

به نام خداوند بخشنده مهربان

سخنی با همراهان

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
مصلحی تو ای تو سلطان سخن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۳)

با توجه به این که خرد و به‌ویژه خرد جمعی به ما می‌گوید که قبل از دست‌زدن به کاری از هدف و نتیجه آن تصور درست، کاربردی و سودمند داشته باشیم؛

در ابتدای امر می‌خواهیم هدف از خلاصه‌نویسی برنامه‌های گنج حضور را به‌درستی درک کنیم و برای رسیدن به آن رویه‌ای متعهدانه و درعین حال متعادل و منطقی درپیش گیریم تا اُس و اساس کار را فدای مسائل فرعی نکنیم.

هدف از فعالیت این کارگروه، دسترسی سریع‌تر به همه مفاهیم اساسی، هسته‌ای و طرح کلی هر برنامه با امکان تکرار بیش‌تر برای دوست‌داران این برنامه معنوی است که منطبق و موازی با سخنان آقای پرویز شهبازی است.

لذا بر آن شدیم تا با حفظ اصل امانت‌داری و همچنین رعایت قواعد و اصول حاکم بر دستور زبان فارسی در حد بضاعت، فعالیتی تحت عناوین خلاصه، چکیده، گزیده و یا در قسمت‌های دیگر گلچینی از مطالب عنوان‌شده در برنامه را تدوین کرده و در دسترس عموم قرار دهیم. در پایان یادآور می‌شویم مسئولیت این امر به عهده کارگروه خلاصه‌نویسی می‌باشد.

با تشکر و سپاس فراوان:

کارگروه خلاصه‌سازی برنامه‌ها



خلاصه ابیات غزل برنامه ۸۹۳، گنج حضور، پرویز شهبازی
متن ابیات غزل اصلی

بده یک جام، ای پیرِ خرابات
مگو فردا، که فی التَّأخیرِ آفات

به جای باده دَردهِ خونِ فرعون
که آمد موسیِ جانم به میقات

شرابِ ما ز خونِ خصم باشد
که شیران را ز صیّادیست لذّات

چه پر خون است پوز و پنجهٔ شیر
ز خونِ ما گرفته‌ست این علامات

نگیرم گور و نی هم خونِ انگور
که من از نفی مستم، نی ز اثبات

چو بازم، گردِ صیدِ زنده گُردم
نگردم همچو زاغانِ گردِ اموات

بیا ای زاغ و بازی شو به همّت
مُصَفّاً شو ز زاغی پیشِ مِصَفّات

بیفشان و صف‌هایِ باز را هم
مُجَرِّدتر شو اندر خویش چون ذات

نه خاک‌است این زمین، طشتی‌است پر خون
ز خونِ عاشقان و زخمِ شَهَمات

خروسا چند گویی صبح آمد؟
نماید صبح را خود نورِ مِشکات

مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶

بده یک جام، ای پیرِ خرابات
مگو فردا، که فی التأخیرِ آفات
مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶

پیرِ خرابات: راهنمای مسیر معنوی

فی التأخیرِ آفات: در تأخیر زیانهاست [مَثَل]

ای پیرِ خرابات، ای خدایی که در درونم هستی و من با فضاگشایی در اطراف اتفاقات به تو وصل شده و با تو یکی می‌شوم؛ من فضا را می‌گشایم یک جام پُر از شراب از این فضای یکتایی به من بده. من این کار را به آینده، به فردا نمی‌اندازم؛ چراکه در تأخیر انداختن این پدیده بیداری از خواب ذهن و زنده شدن به خدا زیانها است. به عبارت دیگر ما این لحظه نمی‌توانیم از مقصود اصلی آمدن به این جهان، زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند غافل شویم، من ذهنی را ادامه داده و به امید روزی که در آینده به حضور برسیم دچار من‌ذهنی معنوی شده و همچنان درد ایجاد کنیم. زنده شدن به خدا فقط در این لحظه با فضاگشایی در اطراف اتفاقات، عدم کردن مرکز، شناسایی و انداختن همانیدگی‌ها، درد هشیارانه و صفر کردن من‌ذهنی صورت می‌گیرد.

به جای باده دَرده خونِ فرعون
که آمد موسی جانم به میقات
مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶

میقات: دیدار

خداوندا، در این لحظه به جای شراب خون من‌ذهنی‌ام را بده که بنوشم یعنی زمان روانشناختی، گذشته و آینده، فکر بعد از فکر را از من بگیر تا من‌ذهنی‌ام صفر شده و در این لحظه ابدی جاودانه شوم؛ چراکه موسی جانم، هشیاری‌ام آمده روی ذاتش قائم شود و خداوند را ملاقات کند. به عبارت دیگر من از جنس تو هستم؛ بنابراین مقاومت و قضاوت را صفر کرده، دیگر به زمان نمی‌روم و از همانیدگی‌ها زندگی نمی‌خواهم و آگاهم که زندگی فقط و فقط در این لحظه است.

شرابِ ما ز خونِ خصم باشد
که شیران را ز صیّادِ است لذّات
مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶

شراب ما از خون من‌ذهنی‌ست؛ چراکه شیران از صید کردن لذت می‌برند، درست مانند انسان‌های فضاگشا که با تمرکز روی خود و فضاگشایی تبدیل به شیر می‌شوند و با حضور ناظر من‌ذهنی‌شان را شناسایی کرده و همانیدگی‌های‌شان را می‌درند و زندگی به تله افتاده را یکی یکی شکار کرده و آزاد می‌شوند و از این کار لذت می‌برند.

چه پرخونست پوز و پنجه‌ی شیر

ز خون ما گرفتست این علامات

مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶

پوز و پنجه شیر زندگی، جنس مشترک ما با خدا که در اثر فضاگشایی آشکار می‌شود چه قدر به خون من‌ذهنی آغشته شده‌است، یعنی ما هر لحظه با حضور ناظر خون من‌ذهنی را گرفته و به زندگی تبدیل می‌کنیم؛ ما باورهای همانیده خود را شناسایی کرده، تقلید و گرفتن حس‌امنیت از جمع را رها می‌کنیم، از گذشته و آینده خارج شده، در این لحظه ابدی مستقر می‌شویم و بدین ترتیب زندگی‌مان در این لحظه فراوان‌تر می‌شود. این علامات، آغشته شدن پوزه شیر زندگی به خون یعنی زنده شدن به خدا از گرفتن خون مای‌ذهنی و من‌ذهنی‌مان حاصل می‌شود.

نگیرم گور و نی هم خونِ انگور

که من از نفی مستم، نی ز اثبات

مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶

اثبات: صخو، به زندگی زنده شدن

من به گور، نماد هر شکاری که انسان از این جهان می‌گیرد و می‌خورد و به خون انگور، شرابی که از این جهان می‌گیرد و مست می‌شود مثل تأیید و توجه احتیاجی ندارم؛ برای این‌که من فقط می‌توانم من‌ذهنی‌ام را با فضاگشایی شناسایی کرده، آن را نفی نمایم و عملاً اقرار کنم که من من‌ذهنی نیستم و مست فضای گشوده‌شده شوم و آن را مهم بدانم اما من نمی‌توانم با ذهن خدا را اثبات کرده و بگویم چه قدر به خدا زنده‌ام؛ چون اثبات خدا یعنی به اصل خود تبدیل شدن. اگر ما با فضاگشایی و حضور ناظر از من‌ذهنی جدا شویم، تبدیل به من اصلی شده و روی پای زندگی بایستیم، این اثبات است و ذهن نمی‌تواند آن را بشناسد و پیشرفت معنوی را اندازه بگیرد بلکه تنها می‌تواند انعکاس مرکز عدم را به صورت روابط خوب، آرامش، شادی بی‌سبب و رفاه مادی و... ببیند.

چو بازم، گردِ صیدِ زنده گردم

نگردم همچو زاغانِ گردِ اموات

مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶

وقتی فضا را در اطراف اتفاقات می‌گشایم مرکز عدم شده، از جنس زندگی می‌شوم. در این حالت مانند بان، پرندۀ شکاری هستم و دنبال صید زندگی می‌گردم، می‌خواهم هر لحظه زنده‌تر شده، فضای درونم گشوده‌تر شود و نمی‌خواهم مانند زاغان، من‌های ذهنی در ذهن، در زمان روان‌شناختی بوده و دنبال شکار مردگی، شکار همانیدگی‌ها باشم، حول محور آن‌ها بگردم و فکر و عمل کنم.

بیا ای زاغ و بازی شو به همت
مُصَفّاً شو ز زاغی پیشِ مصفات

مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶

همت: خواستِ خداوند که از فضای گشوده شده‌ی درون انسان می‌آید و با تلاشِ انسان محقق می‌شود.

مُصَفّاً: پاک و صاف

مصفات: پالونه، آنچه با آن چیزی را بیالیند و صاف کنند. منظور استاد معنوی است.

ای هشیاری که در من‌ذهنی مانند زاغ هستی، بیا از من‌ذهنی بودن دست بردار و با فضاگشایی به خواست زندگی در درونت توجه کن و با همت و تلاش و کار روی خود باز شو تا مرکزت عدم شود و از زاغی من‌ذهنی و همانیدگی‌ها و دردهایش پیش انسان‌های زنده‌شده به خدا مثل مولانا پاک و خالص شو؛ چراکه آن‌ها می‌توانند به‌عنوان پیر زندگی در تو نفوذ کرده و زندگی را در تو به ارتعاش درآورند.

بیفشان وصف‌های باز را هم
مُجَرِّدتر شو اندر خویش چون ذات

مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶

مُجَرِّد: یگانه، عاری از همانیدگی

ای انسان، وقتی با فضاگشایی‌های پی‌درپی باز شدی و از زاغی من‌ذهنی رهیدی همچنان به‌کار روی خود ادامه بده و به توصیف مراحل باز بودن و تبدیل شدن هشیاری نپرداز؛ بلکه همچنان فضا را بگشا و مجردتر و یگانه‌تر شو تا به ذات خودت زنده شده و بیشتر به خداوند تبدیل شوی و هیچ وصفِ ذهنی در تو نماند.

نه خاکست این زمین، طشتیست پر خون
ز خونِ عاشقان و زخمِ شهمات

مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶

شهمات: باخت در بازی شطرنج، همانیدگی‌ها را به زندگی باختن.

این زمین ذهن فقط خاک همانیدگی نیست، بلکه از خون عاشقان و زخم‌های شاه زندگی طشت پر از درد و خون است؛ چراکه ما با من‌ذهنی به هرچیزی که دست می‌زنیم خراب شده و تبدیل به درد می‌شود و خداوند ما را مات می‌کند تا از خواب ذهن بیدار شده و فضا را بگشاییم و به بی‌نهایت و ابدیت او زنده شویم. اگر ما همانیدگی را نگه داریم مرکز ما مورد اصابت ضربات زندگی قرار خواهد گرفت و هرچه را که با آن همانیده‌ایم به خطر خواهد افتاد، آن‌را از دست داده و داغ آن به دل ما خواهد ماند.

خروسا چند گویی صبح آمد؟
نماید صبح را خود نورِ مشکات

مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶

ای خروس من زهنی، چقدر با زهنت می‌گویی: صبح آمد، صبح آمد، من به خدا زنده شده و آفتاب زندگی در من طلوع کرده‌است. خاموش باش، اگر خورشید تو در درونت طلوع کند، نور خورشید، صبح حضورت را اعلام خواهد کرد؛ بنابراین لزومی ندارد با ذهن ادعا کنی که صبح تو فرا رسیده‌است.

متن ابیات مثنوی، دیوان غزلیات و آیات برنامه شماره ۸۹۳

عشق، از اول چرا خونی بود؟
تا گریزد آنکه بیرونی بود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۵۱

چرا عشق یعنی وحدت مجدد انسان با خداوند، از همان آغاز ظهور خود خونریز است؟ به عبارتی، چرا برای انسان‌ها، کنار گذاشتن پندار کمال، اقرار به داشتن من‌ذهنی ناقص و شناسایی و انداختن همانیدگی‌های مرکز درد هشیاران به همراه دارد؟ برای این‌که بیگانگان و نامحرمان عشق، یعنی کسانی که من‌ذهنی دارند و از جنس چیزهای بیرونی هستند، می‌ترسند و نمی‌خواهند مسئولیت قبول کرده، روی خود کار کنند و به هشیاری حضور تبدیل شوند، دست از این بازی ذهنی بردارند و فرار کنند.

سر پیر این چار مرغ زنده را
سرم‌دی گن خلق ناپاینده را

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲

سرم‌د: جاودانه

سر این چار مرغ که در ذهن زنده‌اند را پیر، یعنی این چهار خاصیت: حرص، شهوت جنسی، جاه‌طلبی و آرزومندی مادی را در خودت بشناس و بکش. این خلقی که در اثر همانش با چیزهای ناپایدار و گذرای جهان خود نیز ناپایدار شدند را جاودانه کن. [اگر ما خاصیت‌های من‌ذهنی را شناسایی کرده، ضعیف کنیم و آنها را بیندازیم جاودانه می‌شویم.]

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۶۰

«... خذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ...»

«... گفت: چهار پرنده بگیر ...»

بَطّ و طاوسست و زاغست و خروس

این مثال چار خلق اندر نفوس

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳

این چهار مرغ عبارتند از: مرغابی، طاووس، زاغ و خروس. هریک از اینها مظهر یکی از صفات نفسانی من‌ذهنی انسان‌ها است که زندگی خود را در این چهار جنبه سرمایه‌گذاری کرده‌اند. [جنبه زاغیت انسان خطرناک‌تر از جنبه‌های دیگر است، چراکه زاغیت به معنی ایجاد زمان روانشناختی است، انسان امید دارد که با زمان‌ریسی و رفتن به آینده با وجود من‌ذهنی با خدا یکی شود؛ بنابراین من‌ذهنی را حفظ کرده، فکر می‌کند رستگار می‌شود، درحالی‌که با من‌ذهنی هیچ‌وقت نمی‌تواند به خدا زنده شود.]

بَطّ، حرصست و خروس آن شهوتست

جاه، چون طاوس و زاغ امنیتست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۴

أمنیت: آرزو

مرغابی نماد حرص، خروس نماد شهوت جنسی، طاووس نماد علاقه‌مندی برای نشان دادن و به رخ کشیدن خود و گرفتن تأیید و توجه و زاغ، نماد آرزومندی مادی و نیاز روانشناختی به آینده است.

مُنیتش آنکه بود امیدساز

طامع تأبید یا عمرِ دراز

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۵

مُنیت: آرزو، خواسته

طامع: طمع‌کننده، آزمند

تأبید: جاوید کردن، جاودانه ساختن

آرزو و خواسته زاغ، انسان من‌ذهنی، این است که امیدساز بوده و برای به زندگی رسیدن به آینده می‌رود و تولید زمان می‌کند، می‌خواهد درحالی‌که وجودش را حفظ می‌کند و خطرناک‌تر می‌شود در آینده به یک وضعیت ذهنی برسد و آن را زنده شدن به خدا به حساب آورد؛ درحالی‌که مرکزش از چیزهای آفل و گذار تشکیل شده و دائماً تغییر می‌کند، به ابدیت، جاودانگی و عمر دراز طمع دارد و می‌خواهد تا جایی که می‌تواند در امید به دست آوردن همانیدگی‌ها در ذهن جاودانه باشد.

این سخن را نیست پایان و فراغ
ای خلیلِ حق چرا کُشتی تو زاغ؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۵

این سخنان اسرارآمیز و حکمت‌آموز پایان و نهایتی ندارد. ای خلیلِ خدا، ای انسانی که از جنسِ خدا و دوستِ او هستی، چرا زاغ را کُشتی؟ [مولانا می‌خواهد، توضیح بدهد که چرا زاغ را که نماد آرزو، خواسته و نیاز روانشناختی به آینده بوده و ما با آن همانیده هستیم را باید کُشت.]

بهر فرمان، حکمت فرمان چه بود؟
اندکی ز اسرارِ آن باید نمود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۶

ابراهیم خلیل جواب داد: به خاطر این‌که خداوند به من فرمان داده‌است تا این چهار مرغ را بُکشم. یعنی هشیاری به تله افتاده در دامِ آن چهار جنبهٔ من‌ذهنی را با شناسایی و از کار انداختن، آزاد کنم. باز سؤال‌کننده می‌پرسد: راز و حکمت فرمانِ خدا چه بود؟ لازم است مقداری از آن را توضیح بدهی تا همگان از آن استفاده کنند.

کاغ کاغ و نعره‌ی زاغ سیاه
دایماً باشد به دنیا عُمَر خواه

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۷

کاغ کاغ: بانگِ کلاغ، قارقار

عُمَر خواه: عُمَر خواهنده

قار قار زاغ سیاه یعنی من‌ذهنی که دائماً حرف می‌زند، خودش را اظهار کرده و زمان روانشناختی ایجاد می‌کند، برای این است که همیشه در دنیای ذهنِ عمری دراز و طولانی می‌خواهد؛ چراکه فکر می‌کند در زمان آینده با به‌دست آوردن همانیدگی‌ها به زندگی می‌رسد.

همچو ابلیس از خدای پاک فرد
تا قیامت عمرِ تن درخواست کرد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۸

فرد: یگانه، بی‌همتا، بی‌نظیر

زاغ، من‌ذهنی، مانند ابلیس، نیروی هم‌هویت‌شدگی‌های جهان، از خداوند پاکِ یکتا تا روز قیامت مهلت خواست و به‌جای این‌که با فضاگشایی بگوید من را به خودت زنده کن، با فضابندی برای خود عمر درازی را درخواست کرد.

[قیامت ما در این جهان، متلاشی شدن من‌ذهنی است و تا زمانی که من‌ذهنی متلاشی نشود ما همچنان زیر نفوذ شیطان هستیم؛ چراکه ما در من‌ذهنی با شیطان یکی هستیم.]

گفت: أَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ الْجَزَا
کاشکی گفتی که: تَبْنَا رَبَّنَا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۹

تُبْنَا: توبه کردیم

ابلیس گفت مرا تا روز قیامت مهلت ده، ای کاش به جای این درخواست می‌گفت: خداوندا، توبه کردیم و اشتباه خود را فهمیدیم و در برابر هرچیزی که تو بگویی تسلیم هستیم؛ به عبارتی ما باید به خداوند بگوییم که ما فهمیده‌ایم دیدن از طریق همانیدگی‌ها فایده ندارد، پس توبه کرده با شناسایی و انداختن همانیدگی‌ها به سوی تو باز می‌گردیم.

قرآن کریم، سوره ص (۳۸)، آیه ۷۹

«قَالَ رَبِّ فَأَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ.»

«گفت: ای پروردگار من، مرا تا روزی که از نو زنده شوند مهلت ده»

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳

مولانا می‌گوید: نفس، من‌ذهنی و شیطان هر دو در اصل، از یک جنس بوده‌اند ولی به دو صورت، یکی در انسان و یکی هم در شیطان بزرگ، خودشان را نشان داده‌اند.

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند

بهر حکمت هاش دو صورت شدند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴

مانند فرشته، عقل و حضور انسان که با عقل خداوند که تمام کائنات را اداره می‌کند، دراصل یک جوهر و یکی بوده‌اند اما به علت ضرورت حکمت خداوند به دو صورت جلوه کرده‌اند.

دشمنی داری چنین در سِرِّ خویش

مانع عقل‌ست و، خصم جان و کیش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۵

ای انسان، تو دشمنی با چنین اوصاف در درون خود داری که همان من‌ذهنی توست و از

جنس شیطان است و مانع دسترسی تو به عقل کل بوده و دشمن جان جسمانی، جان زندگی، دین و ایمان و همه چیز تو است.

عمر بی توبه، همه جان کندن است
مرگ حاضر، غایب از حق بودن است

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۰

عمر بدون توبه، بدون بازگشت از من‌ذهنی و زمان مجازی گذشته و آینده به فضای گشوده‌شده، به خداوند و دیدن از طریق اجسام و همانیدگی‌ها، سراسر عذاب و جان‌کندن است. مرگ حاضر یعنی مردن در قبر ذهن و پریدن از فکر همانیده‌ای به فکر دیگر و دیدن از طریق من‌ذهنی معادل با غایب و دور بودن از خداوند است.

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود
بی خدا آب حیات آتش بود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۱

زندگی کردن و مردن به من‌ذهنی وقتی مطلوب و دل‌نشین می‌شود که هر لحظه مرکز انسان عدم شده، با خدا یکی شود. بدون خدا، با مقاومت، فضا‌بندی، با نگه‌داشتن من‌ذهنی و دیدن از طریق همانیدگی‌ها، وقتی هیچ شرابی از طرف خداوند به ما نمی‌رسد، آب حیات هم تبدیل به آتش درد می‌شود؛ به عبارتی وقتی مرکز ما پُر از همانیدگی است آن آب حیاتی که من‌ذهنی‌مان از این جهان می‌گیرد مثل آتش ما را می‌سوزاند.

آن هم از تأثیر لعنت بود کو
در چنان حضرت همی شد عُمَرُ جُو

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۲

هرکس که من‌ذهنی داشته باشد و از طریق همانیدگی ببیند و در اطراف اتفاق این لحظه تسلیم نشود و فضاگشایی نکند، مورد لعنت خداوند قرار می‌گیرد و این هم از تأثیر آن لعنت است که در بارگاه خداوند به جای این‌که به او زنده شود عُمَرُ طولانی من‌ذهنی‌اش را طلب می‌کند. مدام می‌خواهد چیزها را به خودش اضافه کند تا عُمَرُ من‌ذهنی‌اش زیاد شود. همان‌طور که شیطان در پیشگاه خداوند به جای این‌که تسلیم شود از خداوند عُمَرُ طولانی خواست. [لعنت ما در من‌ذهنی این است که ما هشیاری و خرد خداوند را با فضاگشایی نمی‌گیریم و حس امنیت، شادی و عشق خداوند به فکر و عمل ما نمی‌ریزد؛ بنابراین موفق نخواهیم شد.]

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۱۶۲

«قُلْ إِنَّ صَلَاتِي وَنُسُكِي وَمَحْيَايَ وَمَمَاتِي لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ»

«بگو: نماز من و قربانی من و زندگی من و مرگ من برای خدا، آن پروردگار جهانیان است.» [یعنی همه کارهای من برای خداوند است.]

از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونی ست و، کُلی کاستن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خداوند غیر از خالی کردن مرکز از همانیدگی‌ها و زنده شدن به او یعنی چیزهای ذهنی و همانیدگی‌ها را خواستن، فقط خیال و توهم به دست آوردن زندگی و طلب کردن سود یا همانیدگی بیشتر است، اما در واقع از دست دادن، سوزاندن، خالی و صفر کردن زندگی و ایجاد درد بیشتر است.

خاصه عمری غرق در بیگانگی در حضور شیر، روبه‌شانگی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۴

روبه‌شانگی: حيله و تزوير

بخصوص عمری را طلب کند که سراسر در بیگانگی از خود اصلی و خداوند سپری شود؛ چراکه ما از جنس خدا هستیم، اما از جنس یک مفهوم ذهنی شده‌ایم و با آن عینک به خود و خدا نگاه می‌کنیم. و در حضور شیر یعنی خدا ریا، نفاق، حقه‌بازی و حيله‌گری می‌کنیم یعنی درحالی‌که اسیر همانیدگی‌ها و دردهای من‌ذهنی هستیم و به دنبال یک خدای ذهنی می‌گردیم، ولی ادعا می‌کنیم که در مرکزمان هیچ همانیدگی و دردی نداریم و از جنس خدا هستیم!

عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم مهلم افزون کن که تا کمتر شوم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۵

مهلم: مهلت دادن، درنگ و آهستگی

انسان به خدا می‌گوید: خدایا به من عمر بیشتری بده تا با زیاد کردن همانیدگی‌هایم از درگاه تو دورتر شوم، کم‌تر پیشرفت کنم و عقب‌تر بروم، مهلت بیشتری به من بده تا پست‌تر شده، بیشتر در ذهن بمانم و من‌ذهنی‌ام را بزرگ‌تر کنم و بنابراین کمتر به تو زنده شوم؛ به عبارتی هرچه قدر نسبت به من‌ذهنی و همانیدگی‌ها بزرگ‌تر می‌شویم وجود اصلی و خداییت در ما کوچک‌تر می‌شود.

تا که لعنت را نشانه او بُود

بَد کسی باشد که لعنتِ جُو بود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۶

هرکسی که مرکزش از جنس جسم، من‌ذهنی و همانیدگی‌ها باشد، مانند ابلیس هدف تیر لعنت ریب‌المنونِ خداوند قرار می‌گیرد و کسی که لعنت‌جو باشد، آدم بدی است، چون تسلیم نمی‌شود و با همانیدگی روی خدا را می‌پوشاند؛ بنابراین گرچه با ذهنش دعاهای خوبی می‌کند اما دعاهایش بی‌اثر و تبدیل به نفرین می‌شود.

عُمَرِ خوش، در قُرب، جان پروردن است

عمرِ زاغ از بهرِ سرگین خوردن است

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۷

قُرب: نزدیک شدن، نزدیکی

سرگین: فضله‌ی چارپایان

عمرِ خوش، مطلوب و دل‌نشین عمری است که درحالی‌که با خدا یکی هستیم جانِ خود را در جوار رحمت الهی پرورش دهیم یعنی فضا را باز کنیم و با عدم کردن مرکز با خداوند یکی شویم و اجازه دهیم چهاربُعد ما در فضای یکتایی پرورش پیدا کند و از هشیاری جسمی به هشیاری حضور تبدیل شده و در اختیار خداوند قرار بگیریم؛ درحالی‌که زندگانی زاغ، عمرِ انسان من‌ذهنی، در خوردن کثافت یعنی دردهای من‌ذهنی مثل تأیید و توجه مردم، نگرانی، حسِ تنهایی، واکنش نشان دادن و... خلاصه می‌شود.

عمرِ بیشم ده که تا گُه می‌خورم

دایم اینم ده که بس بدگوهرم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۸

زاغ یعنی من‌ذهنی می‌گوید: پروردگارا به من بیشتر عمر بده تا نجاست، درد و غصهٔ بیشتری بخورم، در جهان درد بیشتری ایجاد کرده، حسادت کنم، نگران شوم و بیشتر بترسم. همواره در هر لحظه به من نجاست بده که من در من‌ذهنی فطرت و سیرشتی بد دارم.

گرنه گُه خوارست آن گنده دهان

گویدی کز خویِ زاغم وارَهان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۹

وارهان: آزاد کن

اگر آن گندیده دهان، انسان من‌ذهنی، کثافت‌خوار یعنی علاقه‌مند به ایجاد و تجربه درد نبود

درخواستش را عوض می‌کرد و به جای عمرِ دراز در من‌ذهنی می‌گفت: خداوندا، مرا از صفاتِ پست و حقیرم و از خوی زاغی و خواستن همانیدگی‌ها نجات بده.

چه گوهری تو؟ که کس را به کفِ بهایِ تو نیست
جهان چه دارد در کف که آن عطایِ تو نیست؟

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۱

ای خداوند، ای اصل ما، تو چه گوهری هستی که کسی در کفش قیمت آن را ندارد؟ چرا که هرچه که ما در کف داریم و با آن همانیده شده‌ایم، تو به ما عطا نموده‌ای. هیچ چیزی در این جهان نیست که ذهن نشان دهد و خداوند آن را نداده باشد. حال چگونه آن‌ها را با ارزش‌تر از اصل خود می‌دانیم و به جای خدا می‌پرستیم، آن‌ها را در مرکزمان گذاشته و از آن‌ها زندگی می‌خواهیم؟! آیا ارزش ندارد که همه همانیدگی‌ها را بدهیم برود و به جای آن‌ها مرکز عدم و جنس خدائیت خود را بگیریم؟ چون هرآنچه که هست از سوی خدا و فضای یکتایی آمده است.

سزای آن که زید بی رخ تو زین بترست؟
سزای بنده مده، گر چه او سزای تو نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۱

سزای آن کسی که بدون رخ تو یعنی بدون فضاگشایی، زندگی کند از این بدتر است؟ البته که از این بدتر است! سزای حماقتِ انسان به‌طور کامل تجربه نمی‌شود. انسان متوجه نمی‌شود که باید خدا را به مرکزش بیاورد، اما خداوندا تو سزای عمل بنده‌ات را به او مده، گرچه مستحق آن است که بدتر از این تنبیه شود. [مولانا می‌گوید خداوند به ما فرصت می‌دهد و فضا را باز می‌کند، که ما این فضاگشایی را از او یاد بگیریم. با چنین کارهایی که ما با من‌ذهنی می‌کنیم، سزاوار تنبیه بدتری هستیم، اما حقیقتاً مورد لطف او هستیم.]

نثارِ خاکِ تو خواهیم به هر دمی دل و جان
که خاک بر سرِ جانی، که خاکِ پایِ تو نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۱

دل و جانِ ذهنی و همانیدگی‌های خودم را فدا می‌کنم، در مقابل خردِ تو در این لحظه خاک شده و مقاومت و قضاوت را صفر می‌کنم، به آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد و واکنش نشان نمی‌دهم و فضا را باز می‌کنم.

خاک بر سر انسانی که در این لحظه خاکِ پایِ تو نباشد، به‌عنوان من‌ذهنی بالا بیاید و عقل من‌ذهنی خودش را استفاده کند.

مُبَارَكْسْتِ هَوَايِ تُو بَرِ هَمِه مَرْغَانِ
چِه نَامُبَارَكِ مَرْغِي، كِه دَرِ هَوَايِ تُو نِيَسْتِ
مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۱

هوا: عشق و هوس، فضای پرواز

فضاگشایی و همچون مرغی در هوای او پرواز کردن بر انسان‌ها مبارک است؛ ولی اگر در هوای او و در فضای یکتایی پرواز نکنید و عشق و طلب و هوای او را نداشته باشید بسیار نامبارک است.

[نامبارک و بدشگون همان من‌ذهنی است. که باید درد بکشد و برای خودش حوادث بد به وجود آورد. یعنی خود ما حوادث ناگوار زندگی‌مان را به علت بدشگونی و نامبارکی من‌ذهنی به وجود می‌آوریم.]

مِیَانِ مَوْجِ حَوَادِثِ هَرِ آنِ كِهِ اِسْتَادَسْتِ
بِه اَشْنَا نَزْهَدِ، چُونَكِه اَشْنَايِ تُو نِيَسْتِ
مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۱

خداوندا، هرآن‌کس که به صورت من‌ذهنی در میان طوفان حوادث و اتفاقات بد است، با شنا کردن در فضای ذهن نمی‌تواند از آن‌ها برهد. چراکه آشنا، دوست و در هوای وصل تو نیست. می‌خواهد من‌ذهنی‌اش را بزرگ‌تر و قوی‌تر کند.

بَقَا نِدَارِدِ عَالَمَ اِگَرِ بَقَا دَارِدِ
فَنَاشِ گِیْرِ، چُو اُو مَحْرَمِ بَقَايِ تُو نِيَسْتِ
مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۱

این عالم همانیدگی‌ها بقا ندارد، درست فکر کن و آن را فانی بدان. چراکه هر چیزی که به ذهنت می‌آید و در مرکز تو قرار می‌گیرد، محرم جاودانگی تو نیست، من‌ذهنی نمی‌فهمد که جاودانگی در جایی دیگر است، این اصل خداییت ماست که ثبات دارد و جاودانه است.

چِه فَرْخُسْتِ رُخِي كَاوِ شَهِيْتِ رَا مَاتَسْتِ
چِه خُوشِ لِقَا بُودِ اَنَكَسِ، كِه بِي لِقَايِ تُو نِيَسْتِ
مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۱

خوش‌لقا: خوش‌صورت، خوب‌روی، خوش دیدار

چه خوش‌شگون و چه مبارک است، چه اتفاقات خوبی برایش خواهد افتاد، آن رخی یا آن کسی که در صفحه شطرنج خداوند تسلیم شود، بازی نکند و بگوید که من مات شاه و مات پروردگار عالم هستم، نمی‌خواهم خود را به‌عنوان من‌ذهنی عرضه کنم. اگر انسان در هر

لحظه به خداوند زنده باشد، روی او روی خداست، هم خوش‌سیماست و هم ملاقات خوشی با خدا دارد.

ز زخم تو نگریم، که سخت خام بود
دلی که سوخته‌ی آتشِ بلای تو نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۱

سوخته: تکه چوبی که در میان دیگر چوب‌ها می‌نهند تا با سنگ آتش‌زنه بر آن زند و آن را روشن کنند.

خداوندا، اگر در این لحظه یک همانیدگی را نشانه گرفتی و من دارم به خاطر آن درد می‌کشم، می‌خواهم این درد را تبدیل به درد هشیارانه کنم و این همانیدگی را بیندازم. این نشان پختگی من است و تو این را می‌خواهی. اگر این کار را نکنم، پس سخت کودن و خام هستم و هنوز به لحاظ معنوی بالغ نشده‌ام، چراکه این دل من‌ذهنی من مثل یک سوخته در آتش شناسایی تو، در آتش تابش عشق تو، نمی‌سوزد.

دلی که نیست نَشُد، روی در مکان دارد
ز لامکانش برانی که رو، که جای تو نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۱

[تمام این دل همانیدگی را یک‌جا می‌توان فنا کرد، سوزاند و تعلل نکرد]، خداوندا، تو دلی را که فنا نشود و لحظه‌به‌لحظه میل به جسم بودن و مکان بودن دارد، از لامکان، فضای یکتایی خود، می‌رانی و می‌گویی: برو، اول باید مرکزت عدم شود، بعد به این‌جا قدم نهی. نمی‌شود در مرکزت همانیدگی باشد و پیش من بیایی، از جنس من و به من زنده شوی.

هرچه صورت می‌وسیلت سازدش

ز آن وسیلت، بحر دور اندازدش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳

اگر هر انسانی با اسباب، ابزارهای ذهنی و هرآنچه ذهن نشان می‌دهد، بخواهد وارد دریای یکتایی شده و به خدا زنده شود، از طریق همان اسباب و ابزار در راه گم شده و از دریای یکتایی خداوند دور انداخته می‌شود.

هستی اندر نیستی بتوان نمود

مال‌داران، بر فقیر آرند جود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۲

زیرا هستی را در نیستی می‌توان نشان داد. در واقع هستی حقیقی، مرکز عدم، در قیاس با

نیستی، فروپاشی مرکز همانیده، نمایان می‌گردد. چنان‌که بنا به قاعده «هر چیز با ضدش شناخته می‌شود». ثروتمندان بخشنده و سخاوتمند با بخشیدن به فقیران، بخشش و کرم خود را نشان می‌دهند. پس فقر، آینه توانگری و مال‌داری است.

آینه‌ی صافیِ نان، خود گُرسینه است

سوخته هم آینه‌ی آتش‌زنه است

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۳

شخصِ گرسنه، آینه صاف و صادق نان است. زیرا شخصِ گرسنه، ضرورت و ارزش نان را به خوبی نشان می‌دهد. همین‌طور تکه چوب سوخته نیز نمایان‌گر قدر و ارزش آتش‌زنه است، زیرا بلافاصله شعله را می‌پذیرد و مشتعل می‌شود. همان‌طور که آتش‌زنه زندگی با فضاگشایی کامل ما به من‌ذهنی می‌خورد و آن را می‌سوزاند.

نیستی و نقص، هرجایی که خاست

آینه‌ی خوبیِ جمله پیشه‌هاست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۴

در هر جا که نیستی و نقصانی نمایان شود، آینه خوبی است برای نشان دادن ارزش پیشه‌ها و صنعت‌ها. هر خرابی که دیده می‌شود آینه تعمیرکار است، خرابی درون و بیرون ما نیز آینه خداست، یعنی یک خدایی وجود دارد که باید خرابی ما را درست کند.

کرانه نیست ثنا و ثناگرانِ تو را

کدام ذره که سرگشته‌ی ثنایِ تو نیست؟

مولوی دیوان شمس، غزل ۴۸۱

ثنا: حمد و ستایش کردن

خداوندا، هر ذره و موجودی در عالم تو را ستایش می‌کند و ستایش و ستایش‌گرانِ تو حد و حدودی ندارد. هیچ ذره‌ای در جهان نیست که سرگشته‌ی ثنایِ تو نباشد. تنها این من‌ذهنی است که تو را نمی‌پرستد.

کی تراشد تیغ، دسته‌ی خویش را

رو، به جراحی سپار این ریش را

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲

ریش: زخم، جراحت

مثلاً کی تیغ یا چاقو دسته خود را می‌تراشد؟ یعنی امکان ندارد من‌ذهنی خودش، خودش را

از بین ببرد؛ [تو به عنوان شعور زندگی نباید زندگی این لحظه را در منذهنی سرمایه‌گذاری کنی و باور کنی که این منذهنی یک جایی خودش خودش را نابود خواهد کرد. تو به عنوان شعور و هشیاری زندگی، دائماً از این منذهنی محافظت می‌کنی، زیرا فکر می‌کنی منذهنی هستی.] بنابراین برو این زخم و مرض همانندگی خود را به یک جراح ماهری مثل مولانا بسپار تا تو را شفا دهد.

بر سر هر ریش جمع آمد مگس

تا نبیند قُبَحِ ریش خویش کس

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۳

مثال دیگر، بر سر هر زخمی مگسان جمع می‌شوند؛ به طوری که هیچ کس نمی‌تواند زشتی زخم را ببیند. منذهنی با دردهایش مثل یک زخم است که مگسِ فکرهای هم‌هویت‌شده روی آن را پوشانده است. ما دردهایمان را با حرف‌ها و فکرهای مختلف از دید مردم پنهان می‌کنیم؛ اما در اصل می‌دانیم که چه قدر درد داریم.

نظیر آن که نظامی به نظم می‌گوید:

جَفَا مَكُنْ كِه مَرَا طَاقَتِ جَفَايِ تُو نِیست

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۱

[در این جا دو معنی از نظامی مستفاد می‌شود، هم نظامی شاعر فارسی‌سخن که پدیده‌های زندگی را به شعر فارسی درآورده] و هم نظام کائنات که با زبان نظم می‌گوید: ای انسان، جفا مکن یعنی به الست وفا کن و به اتفاق این لحظه بله بگو. من طاقت جفای تو را ندارم که بر خلاف نظم زندگی عمل کنی. اجازه بده با فضاگشایی این نظم در تو برقرار شود.

فعلِ توست این غُصَّه‌های دَم‌به‌دَم

این بُود معنی قَدْ جَفَا الْقَلَمَ

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

غصه‌های دَم‌به‌دَم نتیجه اعمال خود توست. هر لحظه انعکاس مرکز همانیده تو به صورت درد در بیرون منعکس می‌شود و این معنی قَدْ جَفَا الْقَلَمَ (خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی) می‌باشد؛

یعنی خدا هر لحظه مطابق با شایستگی شما با قلم صنعتش درون و بیرون شما را این لحظه منعکس و تصویر می‌کند.

گر مراقب باشی و بیدار تو

بینی هر دم پاسخ کردار تو

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰

اگر تو هر لحظه مراقب فکرها و اعمال باشی و بیدار بمانی یعنی به صورت حضور ناظر ذهنت را نگاه کنی، می بینی که هر لحظه خداوند پاسخ کردار، رفتار و افکار تو را می دهد.

کز روی، جَفَّ الْقَلَمُ کز آیدت

راستی آری، سعادت زایدت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۳

اگر با من ذهنی فکر و عمل کنی، این لحظه قلم خداوند زندگی تو را کج و به صورت درد ترسیم می کند و اگر راستین باشی، از جنس زندگی و مرکز عدم باشی؛ سعادت و خوشبختی برای تو زاییده خواهد شد.

معنی جَفَّ الْقَلَمُ کِی آن بُود

که جفاها با وفا یکسان بُود؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۱

معنی جَفَّ الْقَلَمُ (خشک شد قلم به آنچه سزاواری)، این نیست که جفا با وفا یکسان باشد. یعنی نتیجه و عاقبت ادامه دادن من ذهنی و تولید زمان روان شناختی و در آن بودن با بله گفتن به اتفاق این لحظه، فضاگشایی و پایان دادن به زندگی در ذهن یکسان نیست.

بل جفا را، هم جفا جَفَّ الْقَلَمُ

و آن وفا را هم وفا جَفَّ الْقَلَمُ

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۲

بلکه جَفَّ الْقَلَمُ بدین معنی است که اگر جفا کنی، با فرم این لحظه ستیزه کنی، قلم زندگی انعکاس آن را به صورت دور افتادن از خدا و دردهای درون و بیرون می نویسد و اگر وفا کنی، به اتفاق این لحظه بله بگویی، انعکاس آن در بیرون وفا و ساختارهای نیک خواهد بود. [هر لحظه مرکز انسان در بیرون منعکس می شود.]

قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۷

«إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ الْآخِرَةِ لِيَسُوءُوا وُجُوهَكُمْ وَلِيَدْخُلُوا الْمَسْجِدَ كَمَا دَخَلُوهُ أَوَّلَ مَرَّةٍ وَلِيُتَبِّرُوا مَا عَلَوْا تَتْبِيرًا»

«اگر نیکی کنید به خود می کنید، و اگر بدی کنید به خود می کنید. و چون وعده دوم فرا رسید، کسانی

بر سرتان فرستادیم تا شما را غمگین سازند و چون بار اول که به مسجد درآمدہ بودند به مسجد درآیند و به هر چه دست یابند نابود سازند.»

گویدش: رُدُّوا لِعَادُوا، کَارِ تَوَسَّتْ
ای تو اندر توبه و میثاق، سُسَّتْ

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸

خداوند به او می‌گوید: اگر به تو یاری رسانم و مرکزت را عدم کنم، به محض این‌که دوباره به ذهن برگردی، باز مجذوب همان کارهای اولیه من‌ذهنی و یک همانیدگی تازه می‌شوی و مرا از یاد می‌بری. ای بنده توبه‌شکن و سست‌پیمان، کار تو همین است؛ چراکه تو در توبه، یعنی برگشت و تعهد به مرکز عدم، عذرخواهی کردن، فضاگشایی و صفر کردن عقل من‌ذهنی بسیار سست هستی.

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۲۸

«بَلْ بَدَأَ لَهُمْ مَا كَانُوا يُخْفُونَ مِنْ قَبْلُ وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ.»

«نه آنچه را که از این پیش پوشیده می‌داشتند اکنون برایشان آشکار شده، اگر آن‌ها را به دنیا بازگردانند، باز هم به همان کارها [گذاشتن اجسام با فرآیند همانیدگی به مرکز] که منعشان کرده بودند بازمی‌گردند. اینان دروغگویانند.»

(۱) مسئولیت کیفیت هشیاری من

✓ به عهده‌ی خودم

✗ به عهده‌ی دیگران

(۲) تمرکز من در این لحظه

✓ روی خودم

✗ روی دیگران

(۳) ابزار مورد استفاده من در این لحظه

✓ فضاگشایی (در اطراف اتفاق این لحظه) و کن‌فکان

✗ مقاومت (به اتفاق این لحظه) و استفاده از من‌ذهنی و به ویژه ابزار ملامت

۴) قانون جبران مادی و معنوی

انجام می‌دهم ✓

انجام نمی‌دهم ✗

۵) تعهد به الست و مرکز عدم

این لحظه ناظر مرکز عدم خودم با هشیاری حضور هستم. لحظه به لحظه با «بلی» گفتن به اتفاق این لحظه اقرار می‌کنم که از جنس زندگی هستم. ✓

این لحظه با مقاومت به اتفاق این لحظه از جنس «من ذهنی» یعنی جسم می‌شوم و انکار می‌کنم که از جنس زندگی یا خدا هستم. ✗

۶) اختیار و قدرت انتخاب

دست خودم (منبع: فضاگشایی) ✓

دست خودم با مقاومت و من ذهنی، یا دست دیگران از تقلید و واکنش به دیگران ✗

۷) دانش و سواد من

برای تغییر خودم از آن استفاده می‌کنم. ✓

برای تغییر خودم از آن استفاده نمی‌کنم. ✗

۸) برای کدام «من» کار می‌کنم؟

برای من اصلی ✓

برای من ذهنی ✗

۹) زمان

در این لحظه مستقر هستم. ✓

در گذشته و آینده هستم. ✗

۱۰) شکر

از امکانات خودم (و دانش مولانا) برای بهتر کردن زندگی خودم با تمام توان، در عمل ✓

استفاده می‌کنم و شکرانه می‌دهم. میدانم که تحمیل عقاید خود به دیگران شکرانه نیست.

✗ عدم استفاده از امکانات خودم به طور کامل برای تغییر خودم، در عمل. خواندن اشعار مولانا برای بهتر کردن حال من ذهنی‌ام و شکرانه من خواندن این اشعار برای دیگران برای جلب توجه و تأیید خودم است.

(۱۱) صبر

- ✓ برای تغییر جنبه‌های مختلف زندگی خودم تابع صبرِ قانون قضا و کزفکان هستم.
- ✗ برای تغییر جنبه‌های مختلف زندگی خودم تابع عجله و بی‌نظمی من ذهنی خود هستم.

(۱۲) معیار من در زندگی

- ✓ خودم
- ✗ دیگران

(۱۳) بیان

- ✓ بیان خودم با فضاگشایی و وصل شدن به زندگی
- ✗ نقل نوشته‌های دیگران به اسم خودم.

(۱۴) تحسین دیگران

- ✓ سبب بیرونی است برای کار بیشتر روی خودم (دید حضور)
- ✗ گم شدن در فکرهای تحسین‌آمیز و درست کردن یک من ذهنی استاد (دید من ذهنی)

کجاست ساقی جان؟ تا به هم زنده ما را

بروید از دل ما فکر دئی و فردا را

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۳

دی: دیروز

ساقی جان، خداوند، کجاست؟ ما با فضاگشایی خداوند را طلب می‌کنیم تا مرکز همانیده ما را به هم بریزد و از دل و مرکز ما، فکر و زمان روان‌شناختی، گذشته و آینده را جارو کرده، من‌ذهنی را صفر کند و ما را در این لحظه ابدی مستقر و جاودانه کند.

هین مگو فردا، که فرداها گذشت

تا به کئی نگذرد ایام کشت

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۶۹

آگاه باش، مبادا در زهنت دائماً فردا فردا بگویی یعنی این من‌ذهنی را خودت ندان و پدیده

بیداری از خواب ذهن و زنده شدن به خدا را به آینده موکول نکن که بسی از این فرداها گذشته است، تا ایام کشت یعنی فرصت کار روی خود و عدم کردن مرکز به کلی نگذرد و با دید همانیدگی‌ها پیر و فرسوده و بیمار نشوی. [به عبارت دیگر ما هیچ چاره‌ای نداریم جز این که این لحظه فضا را باز کرده و با چیزی که ذهن به صورت فکر و یا وضعیت این لحظه نشان می‌دهد کاری نداشته باشیم چراکه ممکن است با به تأخیر انداختن کار روی خود، اتفاقاتی بیفتد و ما دیگر نتوانیم مرکزمان را از همانیدگی‌ها خالی کرده و به خدا زنده شویم مثلاً ممکن است بیمار شده و یا با کسی آشنا شویم که ما را از ادامه این راه منصرف کند.]

عمر بر او امید فردا می‌رود

غافلانه سوی غوغا می‌رود

مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۲۳

انسان در من‌ذهنی، عمر یعنی این لحظه را به امید رسیدن به زندگی در آینده تلف کرده و غافلانه بدون این که متوجه شود به سوی غوغا و سروصدای ذهن و ایجاد من‌ذهنی می‌رود و این من‌ذهنی توهمی با فکر بعد از فکر و ایجاد زمان روان‌شناختی، گذشته و آینده، هم‌چون غباری روی خدا را می‌پوشاند و انسان را از زندگی کردن در این لحظه محروم می‌کند.

روزگار خویشت را امروز دان

بِنگرش تا در چه سودا می‌رود

مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۲۳

ای انسان، روزگار و زندگی خودت را همین لحظه بدان و آن را زندگی کن. در این لحظه بازبینی کن عمر تو در سودای چه چیزی می‌رود؟ آیا عمرت صرف فضاگشایی، مستقر بودن در این لحظه، وحدت و زنده شدن به زندگی می‌شود یا این که عمرت در ایجاد زمان روان‌شناختی مصنوعی و قوی کردن من‌ذهنی تلف می‌شود؟

گه به کیسه، گه به کاسه عمر رفت

هر نفس از کیسه‌ی ما می‌رود

مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۲۳

عمر و زندگی ما این لحظه در دو جا تلف می‌شود. یا چیزی را که ارزش مادی دارد با ذهن تجسم کرده، در کیسه مرکزمان گذاشته و آن را زیاد می‌کنیم و یا آن را در کاسه، که در این جا نماد خوردن است می‌ریزیم و می‌خوریم. یعنی ما عمرمان را در زیاد کردن همانیدگی‌ها، نیازهای مصنوعی من‌ذهنی و خوشی گرفتن از آن‌ها تلف می‌کنیم.

جمله تلوین‌ها ز ساعت خاسته‌ست

رست از تلوین که از ساعت برست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۷۴

تلوین: احوال متغیر ناشی از تغییرات زمان و مکان

همه تلوین‌ها یعنی احوال انسان که در اثر کم و زیاد شدن همانیدگی‌ها تغییر کرده و بد و خوب می‌شود ناشی از زمان روان‌شناختی، گذشته و آینده و این من‌ذهنی ساخته شده از فکر است؛ بنابراین کسی که این لحظه با تسلیم و فضاگشایی عیناً به زندگی زنده شده و از کمند زمان روان‌شناختی رهیده، از این‌گونه تغییرات، رنگارنگی و احوال ناپایدار من‌ذهنی و دید همانیدگی‌ها خلاصی می‌یابد.

چون ز ساعت، ساعتی بیرون شوی

چون نماند، محرم بی‌چون شوی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۷۵

اگر با فضاگشایی لحظه‌ای از زمان روان‌شناختی، گذشته و آینده بیرون شوی، دیگر چگونگی من‌ذهنی و آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و براساس آن بد و خوب می‌کند، اهمیت خود را از دست داده و از وجود تو رخت برمی‌بندد و تو محرم خداوند بی‌چون و چند شده و به او زنده خواهی شد.

ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست

زان کش آن سو جز تحیر راه نیست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۷۶

انسان من‌ذهنی که در زمان روان‌شناختی، گذشته و آینده است، از بی‌زمانی این لحظه آگاه نیست؛ زیرا فقط در حالت حیرت، حالت بی‌زمانی و بی‌مکانی که سرعت فکرهای همانیده کم شده و ذهن از حرکت می‌ایستد و ساکت می‌شود؛ انسان می‌تواند به آن سو، فضای یکتایی، راه پیدا کند.

می‌زن و می‌خور چو شیر، تا به شهادت رسی

تا بزنی گردن کافر آبخازی

مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳

آبخاز: آبخازی، بخشی کوهستانی در مغرب قفقاز، در اینجا نماد ذهن است.

ای انسان، مانند شیر به همانیدگی‌هایت بزنی، به آن‌ها حمله کن؛ یعنی آن‌ها را شناسایی کرده، فضا را بگشا و در مقابل، بخور، یعنی درد هشیاران بکش، مسئولیت شناسایی و

انداختن همانیدگی‌هایت را بپذیر، برحسب من‌ذهنی فکر و عمل نکن و تهدیدات من‌ذهنی که تو را از تنهایی، بی‌پولی و بیماری می‌ترساند را ببین و نترس تا نسبت به من‌ذهنیات بمیری و به‌صورت حضور ناظر ذهن‌ت را تماشا کنی و گردن کافر قفقازی، من‌ذهنی، را بزنی که با دید غلطش باعث شده که یک عمر به جای خداوند، همانیدگی‌ها، دردها و باورها را در مرکزت قرار داده و از جنس جسم شوی.

می‌رَمَد اثبات پیش از نفی تو نفی کردم تا بَری ز اثبات بُو

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۱

پیش از نفی من‌ذهنی و لا کردن همانیدگی‌ها، اثبات، یعنی زنده شدن به زندگی و قائم شدن هشیاری روی هشیاری، از تو فرار می‌کند؛ زیرا تو به‌درستی فضاگشایی نکرده و من‌ذهنی را نفی نمی‌کنی و می‌خواهی زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا را با ذهن‌ت بشناسی. یعنی مادامی که از جنس ذهن شده و به نفی کامل من‌ذهنی و همانیدگی‌ها نرسی به اثبات، زنده شدن به زندگی، عدم کردن مرکز، خلاق بودن، آرامش و شادی بی‌سبب دست نخواهی یافت.

در نوا آرم به نفی این ساز را چون بمیری، مرگ گوید راز را

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۲

این سازِ زندگی و فضاگشایی را با نغمهٔ منفی، لا کردن و نفی همانیدگی‌ها و آن چیزی که ذهن به‌صورت اتفاق این لحظه نشان می‌دهد، می‌نوازم تا نسبت به من‌ذهنی بمیری، آن‌گاه مردن به من‌ذهنی و همانیدگی‌ها، فضای گشوده‌شده و حضور، رازِ زنده شدن به خدا را برای تو بازگو می‌کند.

جانا، به غریبستان چندین به چه می‌مانی؟! باز آ تو از این غربت، تا چند پریشانی؟!

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷۲

جانا، ای انسان، در غریبستانِ ذهن که دنیا و چیزهای این جهانی را نشان می‌دهد، به چه دلیل مانده‌ای؟ در این فضای ذهن چه چیزی می‌خواهی به‌دست بیاوری؟ با تسلیم و فضاگشایی از این غربت ذهن درحالی‌که هنوز زنده هستی برگرد، چه قدر می‌خواهی در ذهن‌ت پریشان شوی و درد بکشی؟

صد نامه فرستادم، صد راه نشان دادم

یا راه نمی‌دانی، یا نامه نمی‌خوانی

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷۲

ای انسان، من هر لحظه صدها پیغام به تو داده و صدها راه نشانت دادم تا تو را از من‌ذهنی و همانیدگی‌ها آزاد کرده و با خودم یکی کنم. اما تو این لحظه فضا را باز نمی‌کنی و هیچ‌کدام از نامه‌هایی که من با قانون قضا و کزفکان به صورت اتفاق این لحظه برایت فرستاده‌ام را نمی‌خوانی. تو حتی با ذهنت هم نفهمیده‌ای که هر اتفاقی، پیغامی از طرف من است و به تو می‌گوید که این لحظه باید با تسلیم و فضاگشایی مرکزت را عدم کرده و به بی‌نهایت و ابدیت من زنده شوی.

گر نامه نمی‌خوانی، خود نامه تو را خواند

ور راه نمی‌دانی، در پنجه‌ی رَه‌دانی

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷۲

اگر نامه را نمی‌خوانی و پیغام اتفاق را نمی‌گیری، فضا را باز کن، بگذار نامه من در آن فضای گشوده‌شده تو را بخواند و به تو قوه تمییز بدهد و تو بتوانی فضای درد من‌ذهنی و همانیدگی‌ها را از فضای یکتایی، آینه و مرکز عدم تشخیص بدهی و اگر راه عدم کردن مرکز را نمی‌دانی بدان که رَه‌دان من هستم، تو در پنجه من هستی و من‌ذهنی تو نمی‌تواند حضور را بشناسد.

غلامِ همتِ آنم که زیرِ چرخِ کبود

ز هرچه رنگِ تعلقِ پذیرد آزاد است

دیوان حافظ، غزل ۳۷

من بنده همت آن کسی هستم که این لحظه در زیر این آسمان کبود، فضا را باز کرده، مرکزش عدم شده، از جنس زندگی می‌شود و از تعلقات این جهانی و همانیدگی‌ها آزاد است زیرا چیزی را به مرکزش راه نمی‌دهد.

گرچه گردآلودِ فقرم، شرم باد از همتم

گر به آبِ چشمه‌ی خورشید دامن تر کنم

دیوان حافظ، غزل ۳۴۶

اگرچه این لحظه گرد و غبار فقر بر من نشسته و من‌ذهنی مرا نیازمند نشان می‌دهد اما همت پاک و نیروی غیبی که خواست ایزدی در من است اجازه نمی‌دهد که حتی به آب چشمه خورشید که زنده‌کننده کل عالم و مرکز انرژی‌ست دامنم را آلوده کنم، یعنی به هیچ‌وجه

احساس نیازمندی من‌ذهنی را به این جهان ابراز نمی‌کنم و چیزهای این جهانی را به مرکز راه نمی‌دهم؛ چراکه مرکز من از تعلقات این جهانی و همانیدگی‌ها آزاد است.

خویش را صافی کن از اوصافِ خود
تا ببینی ذاتِ پاکِ صافِ خود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۰

ای کسی که از جنس هشیاری هستی، درون خود را با فضاگشایی و شناسایی از اوصاف زشت و ناپاک همانیدگی‌ها و من‌ذهنی پاک کن آن‌گاه ذاتِ پاک و صاف الهی و هشیاری خداگونه خود را با زنده شدن به او به‌طور عینی خواهی دید.

مرغ با پَر می‌پرد تا آشیان
پَرِ مردم همّت است ای مردمان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۴

مرغ با پَرهایش به‌سوی آشیانه خود می‌پرد. ای مردمان، پَر پرواز انسان‌ها، همّت، یعنی خواست فضای گشوده‌شده آن‌هاست نه خواست من‌ذهنی‌شان؛ بنابراین ما با شناسایی، کشیدن درد هشیارانه و انداختن همانیدگی‌ها به‌سوی آشیانه اصلی‌مان فضای یکتایی پرواز می‌کنیم.

عاشقی کآلوده شد در خیر و شر
خیر و شر منگر، تو در همّت نگر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵

ای انسان عاشقی که در من‌ذهنی به خیر و شر، دید دویی و قضاوت ذهن آلوده شده‌ای تو این لحظه به هر چیزی که ذهنت نشان داده و بد و خوب می‌کند توجه نکن بلکه به همّت پاک و خواست درونی‌ات که از فضای گشوده‌شده درونت می‌آید بنگر که هر لحظه با فضاگشایی می‌خواهد که از همانیدگی‌ها آزاد شده و به‌سوی آشیانه خود، فضای یکتایی برود.

باز، اگر باشد سپید و بی‌نظیر
چونکه صیدش موش باشد شد حقیر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۶

برای مثال، اگر باز شکاری سفید و بی‌نظیر باشد ولی صید او موش، باشد آن باز حقیر شده‌است؛ به‌عبارتی ما به‌عنوان انسان باز بی‌نظیر خداوند هستیم و نظیر ما در این جهان

وجود ندارد چراکه از جنس او هستیم ولی در من‌ذهنی موش، یعنی همانیدگی‌ها، دردها و باورها را شکار کرده و حقیر شده‌ایم.

بر کنارِ بامی ای مستِ مُدام
پست بنشین یا فرودآ، وَالسَّلَام
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶

مُدام: شراب

پست بنشین: آسوده بنشین، در اینجا یعنی عقب‌تر بنشین

ای کسی که این لحظه از شراب عشق ایزدی و شادی بی‌سبب مست هستی و حس می‌کنی که به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شده‌ای؛ تو درست مانند کسی هستی که به لب بام آمده و نزدیک است که پایش بلغزد و از آن بالا به پایین بیفتد. یا برو عقب‌تر آسوده بنشین و با من‌ذهنی‌ات استدلال نکن و یا از بالای بام همانیدگی‌ها پایین بیا و با مقداری فضاگشایی نگو که موفق شده و به خدا تبدیل شده‌ام و دیگر نیازی به کار کردن روی خود ندارم.

گفت حق که بندگان جُفتِ عَوْن
بر زمین آهسته می‌رانند و هَوْن
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۴

هَوْن: نرمی و آسانی

حق تعالی فرموده است: بندگان که مشمول یاری و عنایت حق قرار گرفته‌اند، در روی زمین به آهستگی و فروتنی، یعنی با تسلیم و فضاگشایی، بدون مقاومت و قضاوت من‌ذهنی گام برمی‌دارند و برحسب خرد فضای گشوده‌شده و عشق زندگی فکر و عمل می‌کنند.

قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۶۳

«وَعِبَادُ الرَّحْمَنِ الَّذِينَ يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْنًا وَإِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُونَ قَالُوا سَلَامًا»

«بندگان خدای رحمان کسانی هستند که در روی زمین [در این جهان] به فروتنی [بدون من‌ذهنی] راه می‌روند. [زندگی می‌کنند] و چون جاهلان [من‌های ذهنی] آنان را مخاطب سازند [به آن‌ها ناسزا بگویند]، به ملایمت سخن گویند. [فضاگشایی می‌کنند].»

جهد بی‌توفیق خود کس را مباد
در جهان، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالسَّادَاتِ
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۹

سَدَاد: راستی و درستی

الهی که در این جهان، کسی گرفتار تلاش بیهوده، کار بی‌مزد و کوشش بدون موفقیت نشود و

این جهد بی‌توفیق را خداوند روزی هیچ‌کس نکند؛ زیرا هر فکر و عملی که انسان با من‌ذهنی و مرکز همانیده انجام می‌دهد نتیجه درستی نداشته و درد ایجاد می‌کند و خداوند به راستی و درستی آگاه است و ما با من‌ذهنی آگاه نیستیم.
[اگر این لحظه با حضور و مرکز عدم قدم برداشته و فکر و عمل کنیم در جهان ساختارهای نیک و بی‌درد می‌آفرینیم.]

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید، از وی رُو مَتاب
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۶

دلیل وجود آفتاب درون ما طلوع آن است، نه گفت‌وگوی ذهنی ما. حال اگر دلیلی بر وجود آن لازم است خود آفتاب دلیل آفتاب است پس از آفتاب از مرکز عدم و فضای گشوده روی مگردان. [بنابراین تا آن‌جا که مقدر است گفت‌وگوی ذهنی مانند این‌که آفتاب من طلوع کرده، به حضور زنده شدم، به فضای غیبی دسترسی پیدا کردم، را متوقف می‌کنیم و فقط روی خودمان کار می‌کنیم.]

به هر سرگین کجا گشتی مگس را گر خبر بودی
که آید از سیرشَتِ او به سعی و فضلِ عَنقایی
مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۹۸

عَنقا: سیمرغ

اگر شعور انسانی که فعلاً به صورت من‌ذهنی درآمده است، خبر داشت که با سعی و کارکردن روی خود و به دانش و بخشش خداوند، از ذاتش یک سیمرغ، انسان کامل متولد شده و به ابدیت و بی‌نهایت خداوند زنده می‌شود در این صورت روی هر سرگین حاصل از همانیدگی و درد نمی‌نشست.

چو اِنَّ الْوَقْتِ شَد صوفی، نگردد کاهلِ فردا
سَبْک کاهل شود آن کس که باشد گول و فردایی
مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۹۸

وقتی که صوفی فرزند این لحظه شد، هشیاری‌اش در این لحظه ابدی مستقر گردید، در این صورت فکر فردا مشغولش نمی‌کند، کسی که نگران آینده و فردا باشد، در زمان مجازی و توهمی زندگی کرده و با همانیده شدن با چیزها سُست، کُند و سطحی می‌شود. [اتفاق این لحظه یا آن چیزی که در آینده پیش خواهد آمد، بستگی به کیفیت هشیاری ما در این لحظه دارد اگر هشیاری ما از جنس حضور است و خرد، عشق، زیبایی و برکت زندگی به فکر و

عملمان، می‌ریزد، و ما به صورت حضور ناظر در فکرها و دردها گم نشده‌ایم؛ در این صورت آینده به روی ما خوب، نیک و زیبا گشوده خواهد شد.]

میان دلبران بنشین، اگر نه غری و عین
میان عاشقان خو کن، مباش ای دوست هرجایی

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۹۸

غَر: بدکار، بی‌عصمت، نامرد، مُخَنَّث

عَین: نامرد، مردی که ناتوان جنسی باشد.

اگر نامرد و مخنث، یعنی من‌ذهنی نیستی میان دلبران، انسان‌های بیدار و از جنس زندگی بنشین و موقع انداختن همانیدگی‌ها و زنده شدن به خداوند فرار نکن؛ با عاشقان، مولانا و کسانی که با طلب و همت زندگی روی خودشان کار می‌کنند، خو کن، ای دوست، هرجایی نباش یعنی مانند کسی که هر لحظه یک چیزی را در مرکزش می‌گذارد و از جنس آن می‌شود نباش.

صوفی اِبْنُ الوَقتِ باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرطِ طریق

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳

طَرِیق: راه سلوک، طریقت

ای رفیق معنوی، صوفی ابن الوقت، فرزند این لحظه ابدی و جاودانه است، یعنی هر لحظه فضا را می‌گشاید و از چیزی که ذهن نشان می‌دهد زندگی نمی‌خواهد و مرکزش را عدم می‌کند، فردا گفتن، به زمان افتادن، شرط سلوک و طی مراتب و منازل معنوی نیست.

تو مگر خود، مردِ صوفی نیستی
هست را از نسیه خیزد نیستی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۴

ای انسان، مگر تو به معنای مثبت و سازنده صوفی نیستی که نقد این لحظه را نمی‌گیری، زندگی را از دست می‌دهی به خیال این‌که در ذهن و در زمان روانشناختی به زندگی می‌رسی؛ بدان هر لحظه که فضاگشایی و عدم کردن مرکز را به فردا و زمان مجازی بعد موکول می‌کنی، به ذهن و درد افتاده، هشیاری تو جسمی و دچار نیستی می‌گردد.

آنکه او موقوفِ حال است، آدمی است
که به حال افزون و، گاهی در کمی است

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۵

اگر انسان من زهنی را نشناسد و روی خودش کار نکند، موقوفِ حالِ من زهنی اش خواهد بود و با اتفاقات و کم و زیاد شدن همانیدگی‌ها حالش بد و خوب می‌شود.

صوفی ابن‌الوقت باشد در مثال
لیک صافی، فارغ است از وقت و حال

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۶

برای مثال صوفی انسانی که در ذهن زندگی می‌کند ابن‌الوقت، یعنی فرزند زمان روانشناسی و مجازی گذشته و آینده است و خداوند، عرفان، حال خوب و همه چیز را با ذهن جست‌وجو می‌کند؛ اما صافی انسانی که مرکزش را عدم کرده، در این لحظه، مستقل و فارغ از وقت، زمان و حالی است که از همانیدگی‌ها می‌آید و حالش همیشه خوب است.

حال‌ها موقوفِ عزم و رای او
زنده از نَفْخِ مسیحِ آسای او

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۷

همه حال‌ها به عزم و اندیشه آن انسانی که خود را از همانیدگی‌ها صاف کرده و حالش از طرف زندگی، خدا می‌آید بستگی دارد و از نَفْسِ گرمِ حیاتِ بخش و مسیحایی او همه حال‌ها زنده و بانشاط می‌شود. [زندگی از دم انسان زنده به حضور به هر اتفاقی، جاری می‌شود، در نتیجه خرد و عشق زندگی وارد فکر و عملش می‌گردد.]

عاشقِ حالی، نه عاشقِ بر منی
بر امیدِ حالِ بر من می‌تنی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸

ای انسان، تو عاشقِ حالِ خوشی هستی که از همانیدگی‌های مرکزت می‌گیری، تو عاشقِ بر من، یعنی خدا نیستی، بلکه عاشقِ من زهنی خودت هستی و به امید رسیدن به آن حالِ خوش که از همانیدگی‌ها می‌آید، دعا کرده و مرا صدا می‌کنی؛ اگر عاشقِ من بودی فضاگشایی می‌کردی. [من زهنی در زمان روان‌شناختی بوده و دائماً تغییر می‌کند، آرزویش این است که تغییر اتفاقات به صورتی باشد که حالش همیشه خوب باشد، من زهنی عاشقِ خبرهای خوب است اما ذاتاً عاشقِ خبر بد است، چون ذاتش بد است.]

آنکه یک دم کم، دمی کامل بُود

نیست معبودِ خلیل، آفل بُود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۹

آن حالی که کم‌وزیاد می‌شود و از همانیدگی‌ها گرفته شده است، لحظه‌ای کم و لحظه‌ای کامل است، معبودِ حقیقیِ ابراهیمِ خلیل، انسان فضاگشا نیست؛ بلکه خدایی از بین‌رفتنی و ذهنی‌ست. [تغییرات من‌ذهنی در دست قضا و کُن‌فکان بوده و همان چیز آفل‌ست که شما باید فضا را در اطرافش باز کرده، بشناسید و بیندازید.]

وانکه آفل باشد و، گه آن و این

نیست دلبر، لا أَحِبُّ الْأَفْلِينَ

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۰

آن محبوب و دلبری که گذرا و از بین‌رفتنی است، حالش گاهی خوب و گاهی بد می‌شود، دلبرِ حقیقی نیست. من نیز مانند ابراهیمِ خلیل، چیزهای از بین‌رفتنی را دوست ندارم. آن‌ها نمی‌توانند مرکز ما باشند.

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶

«وَكَذَلِكَ نُرِي إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَلِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ. فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْأَفْلِينَ.»

«بدین سان به ابراهیم ملکوت آسمان‌ها و زمین را نشان دادیم (فضای درونش را بی‌نهایت باز کردیم و تمام همانیدگی‌ها را از ذهنش برداشتیم) تا از اهل یقین گردد. چون شب او را فرو گرفت، ستاره‌ای (یعنی من‌ذهنی را) دید. گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد، گفت: فروشوندگان را (چیزهای آفل را) دوست ندارم. (و نمی‌تواند خدای من باشد).»

آنکه او گاهی خوش و، گه ناخوش است

یک زمانی آب و، یک دم آتش است

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۱

آن کسی که در ذهن زندگی می‌کند گاهی خوش و گاهی ناخوش است، حالی ثابت و سکونی در درون ندارد، زمانی همچون آب لطیف و ملایم است و زمانی دیگر مانند آتش خشمگین است.

برج مه باشد ولیکن ماه نی
نقش بت باشد، ولی آگاه نی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۲

چنین کسی با من‌ذهنی بُرج ماه است نه خودِ ماه یعنی تنها جسم ماه است، نور و درخشش درونی حضور را ندارد، من‌ذهنی نقش بت است، هیچ زندگی و آگاهی ندارد.

هست صوفی صفاجو ابن وقت
وقت را همچون پدر بگرفته سخت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۳

اما صوفی صفاجو، انسانی که در جست‌وجوی صفای ذهنی است، ابن‌الوقت، فرزند زمان روانشناختی بوده و «وقت»، زمان گذشته و آینده را مانند پدر، محکم چسپیده و سخت مقید و وابسته به زمان روانشناختی است. [ما زمان روانشناختی را مثل شیطان سخت گرفته‌ایم و می‌گوییم شما پدر ما هستی او هم می‌گوید خیلی خوب از جنس من شوید، به مجاز بیفتید، یک من‌ذهنی درست کنید که دائماً درد ایجاد کند، تسلیم خداوند نشوید، انکار کنید که از جنس او هستید، اَلست را انکار کنید. به اتفاق این لحظه بله نگوئید. ما هم از این لحظه ابدی می‌گریزیم و فریب من‌ذهنی و زمان مجازی را به این صورت می‌خوریم.]

هست صافی، غرق عشق ذوالجلال
ابن کس نی، فارغ از اوقات و حال

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۴

آن صافی، کسی که فضا را باز می‌کند، غرق در هشیاری و عشق خداوند بزرگ است. او فرزند کسی نیست و با فضاگشایی از جنس زندگی شده و از اوقات یعنی زمان روان‌شناختی و حال و تغییرات من‌ذهنی مستقل است زیرا از جنس من‌ذهنی نیست.

غرقه‌ی نوری که او لم یولدست
لم یلد لم یولد آن ایزدست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۵

آن صافی، انسان فضاگشا، غرق هشیاری ایزدی و نوری است که آن نور از کسی زاده نشده است، از جنس خداست و نظیرش در این جهان نیست. نژاد و زاده نشدن، شایسته خداوند است. [به دلیل وجود اجسام و همانندگی‌ها در مرکزمان، نظیر پیدا کردیم و خودمان را با اجسام و چیزها مقایسه می‌کنیم؛ درحالی که با مرکز عدم از جنس خدا و هشیاری حضور هستیم و نظیری در این جهان نداریم.]

رُو چنن عشقی بجو، گر زنده‌یی

ورنه وقتِ مختلف را بنده‌یی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۶

اگر حقیقتاً به خدا و هشیاری حضور زنده‌ای، برو چنن عشقی جست‌وجو کن وگرنه من‌ذهنی داری و بنده وقت و زمان‌های روان‌شناختی مختلف خواهی بود. [حال ما وابسته به صدها همانیدگی‌ست که در مرکزمان وجود دارد و با گذشت زمان، هنگامی که این همانیدگی‌ها تغییر می‌کنند، حال ما نیز عوض می‌شود.]

قرآن کریم، سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۳

«لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ.»

«نه زاده است و نه زاده شده.»

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش

بنگر اندر عشق و، در مطلوب خویش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۷

به ظاهر و وضعیت‌های زشت و یا زیبای خود نگاه نکن و زندگی‌ات را با چشمان من‌ذهنی بررسی نکن بلکه به عشق و مطلوب خود که خدا و زندگی‌ست نگاه کن و ببین که از جنس خدا و هشیاری حضور هستی.

منگر آن که تو حقیری یا ضعیف

بنگر اندر همّت خود ای شریف

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۸

ای انسان بزرگوار و شریف، با دید ذهن نگاه نکن که به ظاهر حقیر و یا ضعیف هستی و به حرف‌های من‌ذهنی‌ات توجهی نکن، بلکه با فضاگشایی به همّت والای خود که زنده شدن به خدا و زندگی‌ست، نگاه کن. [با فضاگشایی از جنس خدا می‌شویم بنابراین ما همّت او را داریم.]

تو به هر حالی که باشی می‌طلب

آب می‌جو دایماً ای خشک‌لب

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۹

ای طالب خشک‌لب که آب زندگی به آن نرسیده است، ای کسی که به دلیل داشتن من‌ذهنی و دردهایش پر از نقص و کمبود هستی، در هر حالی که هستی طالب زنده شدن به خداوند باش

و با فضاگشایی آب زندگی را جست‌وجو کن.

کآن لب خشکت گواهی می‌دهد
کو به آخر بر سر منبُع رسد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۰

زیرا لب خشک تو گواهی می‌دهد که سرانجام به سرچشمه آب حیات این لحظه خواهی رسید، برکات و آب زندگی در وجودت جاری می‌شود و از بیابان من‌ذهنی و دردهایش نجات خواهی یافت.

خشکی لب هست پیغامی ز آب
که: به مات آرد یقین این اضطراب

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۱

[از زبان زندگی می‌گوید:] ای انسان، لب خشک و حالت تشنگی به دلیل من‌ذهنی و هم‌هویت‌شدگی‌ها در مرکز، این پیغام را از طرف آب زندگی به تو می‌رساند که یقیناً این اضطراب و تلاشت برای رسیدن به خدا و فضای یکتایی، تو را به ما خواهد رسانید.

کاین طلب‌کاری، مُبارک جُنْشِی‌ست
این طلب در راه حق، مانع کُشی‌ست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۲

هر لحظه با فضاگشایی، خدا و زندگی را طلب کردن، که این تلاش مبارک و خجسته‌ای‌ست. این طلب در راه حق با فضای گشوده‌شده هر مانع ذهنی را در راه رسیدن به خدا و هشیاری حضور از میان برمی‌دارد.

این طلب، مَفْتاحِ مَطْلُوباتِ توست
این سپاه و نصرتِ رایاتِ توست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۳

رایات: جمع رایه، پرچم

طلب، کلید خواسته‌های توست و در حقیقت طلب، به منزله سپاه درونی و پیروزی پرچم توست؛ بنابراین لازم نیست برای زنده شدن به خدا و زندگی از بیرون کمک بگیری.

این طلب همچون خروسی در صیاح

می زند نعره که: می آید صَباح

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۴

صیاح: بانگ کردن، آواز دادن

طلب همچون خروسِ سحری است که بانگ می زند: بیدار شوید، صبح نزدیک است. طلب، آواز بلند رسیدن صبح است.

گرچه آلت نیستت تو می طلب

نیست آلت حاجت، اندر راهِ رب

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۵

هر چند تو سبب و آلتِ ذهنی برای طلب و رسیدن نداری، بدون توجه به علت و معلول ذهن در راه طلب حرکت کن. این را بدان که در راه خدا نیازی به سبب و آلت‌های ذهنی نیست.

هر که را بینی طلب‌کار ای پسر

یار او شو، پیش او انداز سَر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۶

ای انسان، هر کس را که در راه طلب و زنده شدن به خدا مشاهده می‌کنی که صادق و صمیمی روی خود کار می‌کند؛ رفیق و یار او شو، منت را بالا نیاور، با فضاگشایی سر من‌ذهنی‌ات را بینداز و بگذار از طریق قرین روی تو اثر بگذارد.

کز جوارِ طالبان، طالب شوی

وز ظلالِ غالبان، غالب شوی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۷

ظلال: سایه

زیرا تو با قرین شدن و هم‌جواری با اهل طلب، در گروه طالبان رسیدن به هشیاری حضور قرار خواهی گرفت و تحت سایه غالبان بر من‌ذهنی، تو نیز بر من‌ذهنی خود غالب و پیروز می‌شوی و می‌توانی فضا را باز کنی.

گر یکی موری سلیمانی بْجُست

منگر آندر جُستنِ او سُسْت سُسْت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۸

اگر مورچه‌ای حقیر، سلیمان را جست‌وجو کرد نباید به این طلب و مقصود او با چشمِ حقارت

بنگری. [ما نیز همچون مورچه‌ای حقیر که هنوز من‌ذهنی دارد، می‌توانیم به دنبالِ زنده شدن به خدا و زندگی باشیم.]

هرچه داری تو، ز مال و پیشه‌ای
نه طلب بود اول و اندیشه‌ای؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۹

مگر این همه مال و ثروتی که اکنون در اختیار داری، در ابتدا به صورتِ اندیشه و سپس طلب نبوده‌است؟ و پس از کار و تلاش صادقانه به آن‌ها رسیده‌ای. این در موردِ زنده شدن به خدا هم صادق است. رسیدن به خدا و زندگی اکنون به صورتِ اندیشه است و با فضاگشایی به صورت طلب درمی‌آید.

ای مرغ آسمانی آمد که پریدن

وی آهوی معانی آمد که پریدن

ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده

بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

کارگروه
خلاصه نویسی
برنامه های گنج حضور

منابع: برنامه ۸۹۳ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)
کتاب های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)
با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور

پایان